شهرآرا
روزنامه شهرامید وزندگی
SHAHRARANEWS.IR
۴شنبه
۱۷ دی ۱۳۹۹
۲۲جمادی‌الاول ۱۴۴۲
شماره ۳۲۹۴
۱۳
شهر داستان

همه عمرم این‌قدر سریع ننوشته بودم

زهرا شعفی، نویسنده مشهدی از کرونا و قرنطینه و «نارنج‌های خیس» می‌گوید

خراسانی| رخدادهای تأثیرگذار تاریخ، جزو منابعی است که نویسنده‌ها از آن برای آفرینش داستان‌هایشان بهره می‌برند. نه تنها وقایعی چون جنگ‌ها و انقلاب‌ها که حتی اموری مانند اختراعات، بیماری‌های فراگیر و جز این‌ها دست‌مایه بسیاری از نویسندگان قرار گرفته و به خلق آثار داستانی انجامیده‌اند. شیوع بیماری عالم‌گیر کرونا از جنجالی‌ترین و درعین‌حال اثرگذارترین و جدیدترین رخدادهایی است که می‌تواند موضوع داستان و رمان باشد؛ رمان «نارنج‌های خیس» نوشته زهرا شعفی، داستان‌نویس مشهدی، بر همین ایده تکیه دارد. البته این اثر داستانی که چند ماهی از انتشار آن می‌گذرد، ماجرایی عاشقانه را بر بستر روزهای قرنطینه و شایع شدن بیماری روایت می‌کند. پرستو دختر جوان و تنها، هم‌زمان با سربرآوردن بیماری کرونا، از مشهد راهی خانه روستایی خود در شمال کشور می‌شود و آنجا با مردی به نام هاکان آشنا می‌شود...



«نارنج‌های خیس» سومین کتاب شعفی است. او زاده سال ۱۳۴۴ است و قبلا ۲ اثر داستانی دیگر به‌نام‌های «فانوس‌های روشن» و «عمارت چوبی» چاپ کرده است. برای این بانوی نویسنده نیز مانند خیلی از نویسنده‌ها نوشتن با نگارش انشاها و خاطره‌نویسی‌های دوران دانش‌آموزی آغاز می‌شود. بیش از این را در چکیده گفت‌وگوی ما با او از زبان خودش بخوانید.

حکایت آشنای انشا

من از کودکی و به‌ویژه نوجوانی می‌نوشتم. زنگ‌های انشا برایم جدی و لذت‌بخش بود و بدون اینکه کسی از من بخواهد یا دقیقا بفهمم که ذاتا نویسنده‌ام، همیشه می‌نوشتم، به‌ویژه خاطراتم را. بعد از ازدواج و ورود به دنیای متأهلی، بیشتر از اینکه بنویسم، مطالعه می‌کردم اما سال ۸۳ شعری برای حضرت زینب(س) سرودم و به جشنواره شعری فرستادم که فرهنگ‌سرای امام‌رضا(ع) برگزار می‌کرد. شعرم دیده شد و بعد تصمیم گرفتم تحصیلات دانشگاهی را که در آن فوق‌دیپلم گرفته بودم، ادامه بدهم. با این حال بعد از یک ترم درس را رها کردم. سال ۹۰ با کلاس‌های داستان‌نویسی در فرهنگ‌سرای امام‌رضا(ع) و فرهنگ‌سرای مصلی‌نژاد آشنا شدم. در این کلاس‌ها به‌طور فشرده و باعلاقه، شیوه‌های نویسندگی را آموختم تا بتوانم رهانوشتن را کنار بگذارم و در چهارچوب اصول داستان‌نویسی بنویسم. نتیجه این تلاش‌ها چاپ اولین کتابم، مجموعه داستان «فانوس‌های روشن»، در سال ۱۳۹۳ بود. بعد از آن هم رمان اولم «عمارت چوبی» را سال ۹۷ و رمان «نارنج‌های خیس» را سال ۱۳۹۹ منتشر کردم. به‌جز این‌ها داستان‌هایی در کتاب‌های مشترک با نویسندگان دیگر چاپ کردم و یک رمان به‌نام «هیلمن» هم دارم که به‌دلایلی آن را منتشر نکردم. همچنین یک نمایشنامه به‌نام «زر و زور و تزویر» برای خانواده شهدا نوشتم که تشکر آن‌ها برایم بهترین خاطره شد.

همسایگی با خانه پدری اخوان

من اهل مشهد اما متولد سرخس هستم. دوران کودکی و نوجوانی‌ام در رفت‌وآمد بین این ۲ شهر گذشت. خانه پدرم در کوچه شجاع‌التولیه ایستگاه سراب مشهد و در همسایگی خانه پدری مهدی اخوان‌ثالث بود. از کلاس اول دبیرستان به بعد برای همیشه در مشهد ماندیم. آمدوشد میان دام‌پروری پدرم و ساختمان مرتفعی که خانه برادرم در آن بود و زندگی کرد، با تضادهای فرهنگی این ۲ محیط، از من کودکی متفاوت با آرزوهای بزرگ ساخت. شهر کوچک و مرزی سرخس و مشهد و حرم امام‌رضا(ع) و تهران بزرگ و قیاس‌ها و تفاوت‌های آن‌ها شخصیت مرا شکل می‌داد. من به‌علت امور زندگی نمی‌توانم وقت زیادی را به نوشتن اختصاص دهم، اما عاشق نوشتنم. هیچ کس از من نخواسته است و نمی‌خواهد که بنویسم. داستان‌ها و سوژه‌ها و شخصیت‌ها خودشان سراغم می‌آیند و البته بسیاری از آن‌ها هرگز نوشته نشدند و در ذهنم با تصویرهای رنگی به پایان رسیدند.

طبیعتی که داستان شد

ایده نوشتن رمانی درباره این روزهای شیوع ویروس کرونا در ایام قرنطینه به وجود آمد، وقتی فروردین و اردیبهشت و نیمی از خردادماه را به‌ناچار در قرنطینه خانگی گذراندم. طرح در ۱۰ روز در ذهنم شکل گرفت و بعد شروع کردم به نوشتن.



صبح‌های زود می‌نوشتم و وقتی که نگارش نسخه اولیه را تمام کردم، یک ماه گذاشتمش کنار و بعد برگشتم و شروع کردم به بازنویسی. رمان در یک ماه‌ونیم تمام شد، در همه عمرم این‌قدر سریع ننوشته بودم. من عاشق شمالم. در سال‌های قبل، ما چند بار عید نوروز با خانواده به شمال و حوالی شهر ساری سفر کردیم. در این سفرها از جاده‌هایی فرعی و دوراهی‌ها و سه‌راهی‌ها می‌گذشتیم تا برسیم به ویلاهای گهربارن ساری. وقتی شب می‌شد، اگر راه‌بلد نبودی و مسیر را اشتباه می‌رفتی، گم می‌شدی و ممکن بود کیلومترها از مسیر خودت دور شوی و بعد به‌ناچار این مسافت طولانی را برگردی. این مسیر شبانه تا اندازه‌ای داستانی است: تاریک و پر از درخت و حیوان‌هایی که یک‌دفعه از وسط جاده باریک و گاه خاکی بیرون می‌زنند و تالاب‌هایی کم‌عمق که دارند خشک می‌شوند؛ همین چیزهایی که در رمانم هست. روی هم‌رفته اولین چیزی که در داستان‌های من شکل می‌گیرد، مکان است و بعد ماجراها و شخصیت‌ها.

به نوشتن رمانی تاریخی فکر می‌کنم

برای شخصیت اصلی داستانم، یعنی پرستو، چیزهایی مثل قرنطینه و سیل شاید در ظاهر بلاهای آسمانی باشند، ولی این عوامل دست به دست هم می‌دهند تا او نتواند به خانه روستایی‌اش در چمن‌دره برود و به‌ناچار در روستای بنفشه و نزدیک به هاکان بماند. قصه عشق از همین‌جا شکل می‌گیرد تا هاکان که یک‌بار ازدست‌دادن را تجربه کرده است، دوباره به عشق و آدم‌ها ایمان بیاورد. این موضوع رمان من است که سعی کرده‌ام همه‌چیز در آن واقعی و ملموس باشد. برای کتاب بعدی‌ام، موضوعی تاریخی ذهنم را پر کرده، ولی ورود به این موضوع و نوشتنش خیلی دشوار است و خیلی تجربه و مطالعه می‌خواهد.

خوف در گورستان کتاب‌های از یادرفته

فصلی از کتاب در دست انتشار «زندانی آسمان» اثر کارلوس روئیث ثافون

کتاب اول از چهارگانه «گورستان کتاب‌های فراموش‌شده» کارلوس روئیث ثافون، نویسنده مطرح اسپانیایی، ترجمه‌های دیگری هم به فارسی داشت اما این برگردان علی صنعوی بود که دیده شد و به چاپ‌های پیاپی رسید. مترجم جوان مشهدی در ادامه، ترجمه دیگر کتاب‌های این مجموعه را دنبال و «بازی فرشته» را روانه بازار کتاب کرد. حالا قرار است در روزهای پیش رو، سومین عنوان «گورستان کتاب‌های فراموش‌شده» با نام «زندانی آسمان» منتشر شود.

داستان این رمان در بارسلون و روزهای کریسمس سال ۱۹۵۷ آغاز می‌شود؛ حدود ۲ سال پس از وقایع کتاب «سایه باد». خانواده سِمپره با وجود رونق کم بازار فروش کتاب و فضای بی‌روح جامعه فرانکوزده اسپانیا، دلایل خود را برای شادبودن در آغاز سال نو دارد؛ اضافه‌شدن کودکی به نام خولیَن به جمع کوچک خانوادگی آنان و نیز ازدواج قریب‌الوقوع دوست و همکارشان، فِرمین رومِرو د تورس. با ورود مردی غریبه و مرموز به کتاب‌فروشی، تقاضای عجیب او و فاش‌شدن رازهایی مهیب که به‌مدت ۲ دهه در گذشته تاریک شهر خفته‌اند، همه‌چیز تحت‌الشعاع قرار می‌گیرد.

حضور مرد غریبه، دانیل و فرمین را به درون ماجرایی می‌کشاند که سرآغاز آن به ابتدای دهه ۴۰ میلادی و اوایل حکومت دیکتاتوری فرانکو بازمی‌گردد؛ به وقایعی مخوف که بناست رمان‌های «سایه باد» و «بازی فرشته» را در یک نقطه به هم برساند و مسیر زندگی انسان‌هایی را برای همیشه تغییر دهد. ثافون در این رمان مقدمه‌ای رازآمیز فراهم می‌کند تا ذهن خواننده را برای ورود به فضای دگرگون و تصورناپذیر جلد چهارم و نهایی مجموعه «گورستان کتاب‌های فراموش‌شده» آماده کند. فصلی از کتاب در دست انتشار «زندانی آسمان» را بخوانید:

روزها به‌آهستگی می‌گذشتند. آرماندو هر روز یک‌بار در برابر آن آلونک توقف می‌کرد تا حال بیمار روبه‌احتضار را بپرسد. تب مرد با سرعتی بسیار کم درحال فروکش کردن بود و به نظر می‌رسید رد کوفتگی‌ها، بریدگی‌ها و جراحاتی که سراسر بدنش را پوشانده بودند، زیر مرهم‌ها اندکی التیام یافته‌اند. مرد زخمی بیشتر طول روز در خواب بود و باقی آن درحال زمزمه کردن کلماتی نامفهوم میان خواب و بیداری.

آرماندو گاهی می‌پرسید: «زنده می‌مونه؟»

و پیرزنی که مرد زخمی بینوا او را با مادر خود اشتباه گرفته بود، می‌گفت: «هنوز که تصمیم نگرفته به زندگی برگرده.»

روزها به هفته‌ها تبدیل می‌شدند و شواهد نشان می‌دادند که به‌ظاهر هیچ‌کس قرار نیست برای یافتن مرد زخمی به محدوده آن‌ها بیاید. هیچ‌کس برای یافتن کسی که آن‌ها می‌خواستند وجودش را نادیده بگیرند، پرس‌وجویی نمی‌کرد و به محدوده‌شان سرک نمی‌کشید. در حالت طبیعی پلیس و گارد مدنی هیچ‌وقت به سوموروسترو قدم نمی‌گذاشتند. قانونی نانوشته وجود داشت که براساس آن گویی شهر و حتی دنیا در ابتدای دروازه‌های ورودی به حلبی‌آباد سوموروسترو به پایان می‌رسید و پنداری هر ۲ طرف نیز با تمام وجود سعی داشتند این مرزبندی نامرئی و غیرملموس را تا ابد حفظ کنند. آرماندو می‌دانست که جمعیت بسیاری در آن سوی دیگر شهر در نهان و آشکار دعا می‌کنند که طوفانی سهمگین از جانب دریا دربگیرد تا آن شهرک بدبخت‌ها و بیچارگان در حاشیه بارسلون را با خود بشوید و از صفحه زمین بزداید، اما تا فرارسیدن آن روز، عجالتا همگی آن‌ها ترجیح می‌دادند وجود چنین محدوده‌ای را به روی خود نیاورند و روزگارشان را پشت به تصویر آن ساحل دریا و حلبی‌آبادی بگذرانند که به‌ندرت کسی از مردمانش مفهوم رستگاری و خوشبختی را در زندگی تجربه می‌کرد؛ مردمان بیچاره‌ای که از یک‌سو کرانه دریای بی‌رحم احاطه‌شان کرده بود و از سویی دیگر جنگل عبوس و تاریک دودکش کارخانه‌های محدوده پوئبلو نوئوو. با وجود این اما آرماندو همچنان شک‌وتردیدهای درونی خود را داشت. به او الهام شده بود که در پس ذهن و حضور آن غریبه زخمی پذیرفته شده در محدوده آن‌ها داستانی وجود دارد که می‌تواند آن قانون نانوشته، مسکوت و به‌ظاهر ابدی را برای همیشه بر باد دهد.

***

چند هفته بعد ۲ مأمور جوان پلیس به محدوده آمدند و پرسیدند که آیا اهالی آنجا مرد تنها و غریبه‌ای را در آن حوالی دیده‌اند یا نه. پس از این اتفاق، آرماندو چند روزی گوش به زنگ ماند، اما وقتی هیچ شخص دیگری در جست‌وجوی آن مرد مراجعه نکرد، او به این جمع‌بندی رسید که شاید در عمل کسی نمی‌خواهد او را پیدا کند. شاید اصلا آن مرد در عمل مرده بود و خودش هنوز خبر نداشت.

***

یک ماه‌ونیم پس از ورود مرد غریبه، جراحات و زخم‌های بدنش آرام‌آرام شروع به جذب‌شدن کردند. وقتی سرانجام مرد زخمی چشمانش را باز کرد و پرسید که آنجا کجاست. آن‌ها به او کمک کردند که روی تشک بنشیند و کاسه‌ای سوپ رقیق به او خوراندند، اما درباره زمان و مکان هیچ‌چیز به او نگفتند. فقط گفتند: «تو باید استراحت کنی.»

مرد پرسید: «من زنده‌ام؟»

هیچ کس تأیید نکرد که او زنده است یا مرده. او بیشتر روز را در خواب گذراند یا در سیطره نگرانی و اضطرابی جانکاه که هرگز او را رها نمی‌کرد. هربار که چشمانش را می‌بست و خود را به خستگی تسلیم می‌کرد، بار دیگر روحش راهی همان مکان می‌شد. در رؤیاهایش یا به‌عبارت دیگر کابوس‌هایش، که هر شب از پس شب دیگر از راه می‌رسیدند، دیوارهای بی‌انتهای گوری دسته‌جمعی، پرشده از امواج گره‌خورده اجسادی بی‌شمار به تصویر درمی‌آمدند. وقتی در دل آن کابوس‌ها او هربار با زحمت بسیار خود را به بالای دیواره گور می‌رساند و سرش را برمی‌گرداند تا به پشت سرش نگاه کند، موج شبح‌گون اجسادی را می‌دید که همچون گردبادی از مارماهی‌ها پیچیده به هم و در جنبش و حرکت بودند. اجساد مردگان چشمانشان را می‌گشودند، به راه می‌افتادند، از دیوارهای عظیم گور بالا می‌آمدند و او را تعقیب می‌کردند. لشکر مردگان به‌دنبال او از دامنه کوه مونیوئیک پایین می‌آمدند، به خیابان‌ها و کوچه‌پس کوچه‌های شهر بارسلون بازمی‌گشتند، خانه‌های قدیم خودشان را می‌جستند و در مکان‌هایی را که روزگاری محبوبانشان در آن‌ها زندگی می‌کردند، می‌کوفتند. گروهی از آنان به‌دنبال قاتلانشان می‌رفتند و تشنه انتقام، برای یافتن آنان که زندگی‌شان را به تباهی کشانده بودند، هر کومه و کاشانه‌ای درون شهر را می‌کاویدند، اما بیشتر آن مردگان فقط خواستار بازگشت به خانه‌هایشان بودند؛ تشنه خوابیدن بر تختخواب‌های خودشان، در آغوش کشیدن کودکان، همسران و محبوبانی که بی‌هیچ نشانی آنان را پشت سر گذاشته و رفته بودند. اما همچنان هیچ‌کس دری بر آنان نمی‌گشود. هیچ‌کس دستشان را نمی‌گرفت و هیچ‌کس نمی‌خواست بر گونه یا پیشانی آنان با مهر لبان خود نقشی بیندازد. و سرتاسر بدن مرد محتضر در عالم این کابوس‌ها پوشیده از عرق می‌شد و با فریادهای کرکننده مرگی که در روحش لانه کرده بود، در دل هر شب سراسیمه از عالم کابوس ذهن بیرون می‌آمد و به عالم کابوس واقعیت قدم می‌گذاشت.

***

آن روزها، گاهی شخصی به ملاقات او می‌آمد. مردی که بوی تنباکو و ادکلن می‌داد؛ ۲ چیزی که یافتنشان در آن روزگار، کاری بس دشوار بود. مرد، کنار بستر او روی یک صندلی می‌نشست و با نگاهی رسوخ و فهم‌ناپذیر به او چشم می‌دوخت. موهایش به سیاهی و تیرگی شَبَق بودند و ذکاوت و زیرکی در حالت چهره‌اش آشکار بود. و مرد ملاقات‌کننده هربار که بیمار را در عالم بیداری می‌دید، لبخندی بر لبانش نقش می‌بست.[...]



خودشناسی در حوالی دجله و فرات

وحید حسینی

سالی که راهی سفر عتبات شدم، هنوز آن تروریست‌های سیاه‌پوش داعشی، دم‌ودستگاه حکومتشان در عراق را برپا نکرده بودند. راستش با وجود باورهای مذهبی که با شیر اندرون شد و با جان به در شود، برای این سفر انگیزه‌های بسیار داشتم. پای رمانی در میان بود که معتقدم سوژه بکری داشت و کمابیش دارد و برای نوشتنش باید محل وقوع ماجراهای آن را که عمدتا کربلا بود، از نزدیک می‌دیدم.

بین خودمان بماند، شور و دل‌بستگی‌ام به زادبوم به اندازه‌ای بود که دلم می‌خواست کاروانی که با آن همراه بودم، همگی یا بیشترشان همشهری‌های مشهدی خودم باشند! وقتی هم که متوجه شدم بخش چشمگیری از زائران این اتوبوس قوم‌وخویش زن مدیر کاروان‌اند و اهل شهری دیگر، خورد توی ذوقم. دوست نداشتم بین هم‌سفرانم به‌علت تفاوت لهجه و آداب‌ورسوم، احساس غربت کنم. بین مسافرها دختربچه‌ای بود که جیغ و گریه مدامش بدجوری روی اعصابم خط می‌انداخت. پدرش مردی تکیده و خسته‌طور با پیشانی پرچین‌وچروک بود که باید ۵۰ سالی می‌داشت. سن‌وسالی که جرم مضاعفش بود؛ اینکه نه‌تنها نمی‌تواند از پس گریه‌های دخترک خردسالش بربیاید که اصلا چرا باید در این سن‌وسال زنگوله پای تابوت بسازد! سفر با غرولندم شروع شد و از مرز که گذشتیم، به واکنش‌های دیگری هم کشیده شد. مثلا توی بازار کربلا یا نجف، با پیرمرد عرب مغازه‌داری حرفم شد. به ما گفته بودند که در عراق با پول رایج در مملکت خودمان می‌توانیم خرید کنیم. انصافا ریال وطنی هم به‌قدر حالا سقوط نکرده بود و عراقی‌هایی که ما مشتری اجناسشان بودیم، مشتری ریالمان بودند! اما گاهی پیش می‌آمد که طرف، دلار یا دینار طلب می‌کرد. پیرمرد مغازه‌دار هم دست آراسته به اسکناس سبز ایرانی‌مان را پس زد و به پیچش عربی زبان در کام که «لا، لا» و البته تکان زبان جهانی بدن، فهماند که ارزش پولتان پایین آمده است! خون وطن‌دوستی‌ام به جوش آمد و رونق بازارشان را که ایرانی‌ها رقم زده بودند، به رخش کشیدم و البته خدا مرا ببخشاید...

در هر صورت، کوچه‌های خاکی کربلا را دیدم و تماشای مکان‌های مدنظر را هم به انبان تجربه‌هایم اضافه کردم تا وقتی به مشهد برگشتم، شاد و سر از پا نشناس، رمانم را تکمیل کنم. در این گیرودار، زیارت حرم امام اول و امام سوم و علمدارش و ائمه هفتم و نهم و دهم و یازدهم، تجربه‌ای عجیب و به‌یادماندنی شد، بی‌آنکه اتفاق عجیب‌وغریب و خاصی بیفتد. ایام فاطمیه بود و به‌جز سوگواری‌ها و نوحه‌خوانی‌هایی که همواره در حرم امام‌علی(ع) و امام‌حسین(ع) و حضرت ابا‌الفضل(س) برقرار است، عزاداران مادر اهل‌بیت هم فضای غمبار شورانگیزی ایجاد کرده بودند. نوروز ۱۳۹۲ خورشیدی هم بود و تا پیش از آن، اگر توانی فراانسانی می‌داشتم، نمی‌گذاشتم در تقویم‌ها مناسبت اندوه و شادی هم‌زمان شود؛ اما از این هم‌زمانی تاریخ شهادت با آیینی ملی شکایتی نداشتم. هر ساعت از شبانه‌روز که راهی بین‌الحرمین می‌شدی، هیئتی را در بین هیئت‌های ایرانی می‌دیدی که جایی حلقه زده‌اند و ضمن خواندن نوحه‌ای تأثیرگذار، مظلومیت امامی را به یادت می‌آوردند که مزارش در عراق نبود و برادر امام شهید کربلا بود، اما شیعه‌های او به اندازه برادرش نمی‌شناختندش و یادش نمی‌کردند؛ امامی که سجایایش به‌قدر هم‌خونش -آن کشته راه خدا- بود و این روزها دهه شهادت مادرش. یک‌بار توی حرم بودم که ناگهان صدای شیون زن‌های عرب در فضا پیچید و عده‌ای چفیه برگردن و دشداشه و عباپوش وارد شدند؛ مردهایی که زیر تابوتی را گرفته بودند و زن‌هایی که به‌دنبال تابوت می‌دویدند و ضجه می‌زدند. همراهشان کودکانی با چفیه سبز توی چشم بودند؛ لحظه‌ای بعد که نوحه‌خوانی عربی‌شان شروع شد، فهمیدم تابوت، تابوت نمادین حضرت زهرا(س) است و آن تشییع، تشییع نمادین مادر امام حسن(ع) و امام حسین(ع).

در سفر عتبات، از زیارت حرم‌های کربلا و نجف و کاظمین و سامرا و مزار انبیا و صحابه و... حسی یکتا به من دست داده بود؛ شاید آمیزه‌ای از حس حضور در تاریخ نبوت و امامت، نوعی شناورشدن در زمانی مکان‌مند و خاص و بی‌مانند. هم‌رکابی با هم‌کاروانی‌ها هم نوعی رفاقت را شکل داده بود که با آن احساس غریبگی روز اول، کمترین میانه‌ای داشت. روزی در نجف، از حرم که پیاده به هتلمان برمی‌گشتم، یک خیابان را اشتباه رفتم. کم‌کم متوجه شدم مدتی طولانی است در راهم و هنوز آن مسیر چند دقیقه‌ای به هتل ختم نشده است. از کودکی نشانی هتل را پرسیدم. پدرش را صدا زد. مرد عرب موتورش را روشن کرد و اشاره کرد پشت سرش سوار شوم. مدتی خیابان‌ها را دور زدیم و سرانجام هتل را پیدا کردیم. عرب عراقی، کرایه‌ای از من قبول نکرد و التماس دعا داشت که در حرم امام هشتم(ع) در مشهدمان فراموشش نکنم. توی هتل، همسفرهای عزیز و رفیقی حضور داشتند که اگرچه شاید بیشترشان همشهری من نبودند، دست‌کم هم‌وطن بودند و این برای کسی که لحظه‌ای قبل سرگردان سرزمینی شده بود که زادگاهش نیست، موقعیت دل‌چسبی می‌تواند باشد. سفر داشت به پایانش نزدیک می‌شد و من حالا حس خوبی به مردم کشوری داشتم که در دوران کودکی‌ام ۸ سال با مردم کشور من در جنگ بودند. به هم‌وطنانم چطور؟ یک اتفاق دیگر هم افتاد که شرافت جان آدمیت را یادآور شد؛ در اتوبوس، از جیغ و گریه دخترک به تنگ آمدم و رفتم بالای سرش و داد زدم که ساکت! ساکت! دخترک تحویلم نگرفت و بعد مکثی آنی، دوباره بنا را به گریه‌های بلند گذاشت. اما آنچه آزاردهنده بود، چهره خسته و رنجور پدری بود که به رویم نیاورد سر بچه‌اش داد زده‌ام. در فرصتی، مرد برایم از رنج روزگاری گفت که این‌طور شکسته‌اش کرده بود، در حالی که هم‌سن‌وسال من سی‌وچهارساله بود... وقتی بابت آن دادزدن سر دخترکش عذر خواستم، خیلی آرام گفت که ایرادی ندارد و انگار با بچه خودت دعوا کرده‌ای! شرمنده شدم ولی می‌ارزید؛ می‌ارزید که او را از همشهری خودم هم‌زبان‌تر بدانم.